

رد پای یک پرونده

زهر قوامزاده
رییس شعبه شهرستان بافت

آفتاب تیر ماه ۱۴۰۱ مثل هر روز بر کوچه‌های کرمان می‌تابید؛ آفتابی تند و سوزان که از صبح زود خودش را به دیوارهای شهر رسانده بود. آن روز در اداره کل استان مشغول کار بودم که یکی از همکاران قدیمی‌ام سراغم آمد. چهره‌اش امیدوار بود، انگار برای گفتن خبری خوب آمده باشد. گفت: «می‌خواهم از بانک سپه وامی بگیرم. آیا تو ضامن من می‌شوی؟»

در خواستش برایم غریبه نبود. سال‌ها همکار و دوست بودیم و بارها پیش آمده بود که در کارهای بانکی، او ضامن من شده بود. بدون تردید گفتم: «البته». گفت باید برای تکمیل مدارک به شعبه بانک سپه در منطقه سیدی برویم. من تا آن روز به آن شعبه نرفته بودم. وقتی وارد بانک شدیم، سالن پر از جمعیت بود. صدای شماره‌ها از دستگاه نوبت‌دهی بلند می‌شد و مراجعان در رفت‌وآمد بودند.

با همکارم به سمت مسئول اعتبارات رفتیم. مردی میان‌سال با عینکی ضخیم پشت میز نشسته بود. فرم‌ها را جلوی ما گذاشت. مدارک را بررسی کردیم، امضاها انجام شد و او گفت: «بقیه امضاها را باید از رئیس بانک بگیرید.»

فرم‌ها را برداشتم و به سمت اتاق رئیس بانک رفتم. مردی حدود سی و هفت، سی و هشت ساله پشت میز نشسته بود. چشمانی تیز و لبخندی آرام داشت. فرم‌ها را گرفت، نگاهی کوتاه به من انداخت؛ نگاهی که انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما سکوت کرد. بعد بی‌آنکه حرفی بزند، برگه‌ها را امضا کرد و به دستم داد. تشکر کردم و به سمت سالن برگشتم تا مدارک را تحویل بدهم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایی از آن سوی سالن بلند شد:

«خانم قوامزاده! رئیس بانک با شما کاری دارند.»

برای لحظه‌ای مکث کردم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که شاید مشکلی در مدارک یا امضاها پیش آمده باشد. دوباره به سمت اتاق رئیس بانک برگشتم.

او با دقت نگاهم کرد و پرسید:

«شما خانم قوامزاده هستید؟»

گفتم: «بله.»

بعد پرسید:

«آیا شما در سال ۱۳۷۸ در شعبه شهرستان بافت کار می‌کردید؟»

تعجب کردم. گفتم: «بله - اما شما از کجا می‌دانید؟»

مرد از پشت میز بلند شد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و

با لبخندی آرام گفت:

«مرانمی‌شناسید؟»

به چهره‌اش نگاه کردم. سعی کردم در ذهنم جست‌وجو کنم، اما هیچ خاطره‌ای در ذهنم شکل نگرفت. با خنده‌ای گفتم: «به خدا سؤال سختی پرسیدید! اصلاً یادم نمی‌آید.»

او با صدایی گرم ادامه داد:

«من پسر شهید اویسی هستم.»

همین یک جمله کافی بود تا گفت‌وگو شکل دیگری بگیرد. گفت: «سال ۱۳۷۸ پرونده ما از شعبه سیرجان به بافت فرستاده شده بود، اما گم شده بود. نزدیک به یک ماه مادرم مدام بین شعبه بافت و سیرجان رفت‌وآمد می‌کرد. هر بار هم بی‌نتیجه برمی‌گشت. آن زمان من نوجوانی چهارده یا پانزده ساله بودم و همراه مادرم می‌آمدم.»

مکثی کرد و ادامه داد:

«مادرم خیلی نگران بود. چون اگر پرونده پیدا نمی‌شد، ممکن بود حقوق آن ماه به ما نرسد. یک روز پیش شما آمدیم. شما با حوصله به حرف‌های مادرم گوش دادید و گفتید: "نگران نباشید، خودم پیگیری می‌کنم."»

حالا کم‌کم صحنه‌ای در ذهنم شکل می‌گرفت؛ سالن شلوغ شعبه، زنی مضطرب و نوجوانی که ساکت کنار او ایستاده بود. رئیس بانک ادامه داد:

«اول با شعبه سیرجان تماس گرفتید و مطمئن شدید که پرونده ارسال شده است. بعد در واحد مستمری‌ها جست‌وجو کردید، اما پرونده نبود. بعد به امور اداری رفتید و از همکاران اجازه گرفتید خودتان در قفسه‌های نامه‌ها و پرونده‌ها بگردید.» لبخندی زد و گفت:

«حدود یک ساعت بعد، پرونده ما را در قفسه بالای یک کمد پیدا کردید. بین کلی نامه و پوشه قدیمی. وقتی آن را بیرون آوردید، بوی گردوغبار از آن بلند شد. اما مادرم آن قدر خوشحال شد که انگار گنجی پیدا کرده باشد.»

حالا همه چیز به یادم آمده بود.

مادرش با چشمانی اشک‌آلود ایستاده بود و دستش را روی شانه پسرش گذاشته بود. وقتی پرونده پیدا شد، بار سنگینی از نگرانی از روی صورتش برداشته شد.

رئیس بانک گفت:

«آن روز مادرم خیلی برای شما دعا کرد. شما هم بقیه کارهای پرونده را انجام دادید و ما توانستیم حقوق آن ماه را دریافت کنیم. از آن روز به بعد، رفتار محترمانه و مهربان شما همیشه در ذهن من ماند.»